

به نام خدا

دروازه ی سیاه

اثری از :::: رامین

Ramin_cj_2007@yahoo.com

وقتی در خانه ظاهر شدند آقای کندی هم بیدار شده بود سارا و بن روی مبل ها
نشسته بودند و مشغول صحبت

وقتی جک و دو نفر دیگه ظاهر شدند توجه آنها جلب شد
سارا لبخندی زد

- خوب اومدین فکر نمی کنین یه کم دیر کرده باشید
- خوب یه کم خرید مون طول کشید
- اوه مگه برای چند نفر می خواستین چیز بخرین راستی جک این همه
- مواد غذایی برای یه لشکر کافیه این همه رو می خوای چی کار

جک لبخندی زد و گفت

- خوب راستش گفتم شاید دیگه کمتر بشه مواد غذایی پیدا کرد جنگ
- هست این چیزا از طرفی هم فکر نکنم زیاد حوصله کنم برای خرید

صدای شکم جک لحظه ای بلند شد تازه یادش آمده بود که چیزی نخورده کم
کم داشت ضعف می کرد

به سمت یکی از مبل ها رفت و کنار آقای کندی نشست

- می بینم حالتون خوبه آقای کندی
- بله جک اگه تو نبودی
- خواهش می کنم آقای کندی باز هم همون حرف های قدمی رو نزنید این
- وظیفه ی منه !

- باشه جک اما بازم از تو متشکرم

جک نگاهی به آن دو تا کرد می دانست که آنها منتظر هستند که جک در

مورد خرید چیزی بگوید

- خوب بچه ها چرا چیز هایی که خریدین رو به پدر مادرتون نشون نمی

دین

سارا نگاهی پر از تعجب به آن دو کرد

جک می فهمید که آنها به چه چیزی فکر می کنند بن هم که کنارش بود کمی

خود را جا به جا کرد

- ام راستش آقای کندی امیدوارم از دست من ناراحت نشید من وقتی

رفتم بانک دیدم که یه کمی زیادی پول دارم البته تا یک روز پیش نمی

دونستم برای همین هست که به عنوان هدیه چه طور بگم مقداری به

لیلی و تونی پول دادم

بن که انگار کمی ناراحت شده بود نگاهی به جک کرد

- به بیند آقای کندی من وضعیت مالی شما رو درک می کنم این پول رو هم نه

به خاطر ترحم به هیچ وجه هیچ ترحمی در کار نیست من وقتی می خواستم

این کار رو انجام بدم خودم رو به یاد اوردم روزی که شما بدون هیچ چشم

داشتی من رو به خونتون راه دادین و من مدت زیادی رو اون جا بودم این برایم

خیلی با ارزشه و هر کمکی که بتونم براتون انجام می دم فعلا که هیچ شغلی

وجود نداره خونتون هم که پیدا شده و اگر برگردین ممکنه دوباره حمله کنن و من هم همچین اجازه ای رو نمی دم شما اینجا می مونید تا هر وقتی که دلتون بخواد این جا خونه ی خودتونه این جا باید راحت باشد همون طور که من در خانه ی شما راحت بودم غذا به اندازه کافی می خوردم می خوابیدم این جا هم همین طور در مورد پولی هم که بچه ها دادم در مقابل چیزی هایی که دارم بی ارزشه اون قدر که شما وقتی یک کوه طلا داشته باشد هیچ وقت به یه سکه فکر نمی کنید اینجا کوه طلا شما هستین من شما رو به عنوان خانواده ی خودم حساب می کنم در مقابل شما پول برام هیچ ارزشی نداره حالا هر چه قدر که می خواد باشه

جک ساکت شد حرف هایی که زده بود تاثیر خودش را گذاشته بود به طوری که کسی حرف نمی زد همه داشتند به حرف هایی که جک زده بود فکر می کردند و تحت تاثیر قرار گرفته بودند سارا بود که رود تر به خودش آمد

- اوه جک واقعا نمی دونم چی بگم این پیشنهاد سخاوت مندانه ای فکر نمی کنی در آینده شاید همین مقدار پول لازم ات بشه

جک خنده ای کرد

- فکر نمی کنم تا چند نسل دیگه کسی از خانواده ی ما به پول نیاز داشته باشه

با این حرف ابروهای سارا کمی در هم رفت بن هم ساکت به جک نگاه می کرد

- جک متشکر نمی دونم چی بگم تو پسر با معرفتی هستی کمتر کسی
مثل تو پیدا می شه
 - آقای کندی من شما ها رو دوست دارم و از این با ارزش تر فکر کنم
چیزی نباشه
 - خوب فکر کنم دیگه تعارف تیکه پاره کردن بسه لیلی بهتره هدیه ها رو
باز کنیم
- در همین لحظه طلسمی نارنجی زوزه کشان درست از بغل گوش تونی زد شد
- غ .. غلط کردم
 - چی
 - غلط کردم
 - تونی تو آخرش من رو می کشی ادب نداری تو
 - سارا بهتره سخت نگیری
 - اما بن داره شورش رو در میاره با این حرفی که زد یعنی آخه چی بگم
جک لبخندی زد و برای این که بحث را عوض کند گفت
 - کسی چیزی نمی خوره من که دارم از گرسنگی می میرم
 - لیلی سالانه سالانه به سمت جک آمد در نزدیکی جک مبلی وجود داشت
و لیلی رو آن نشست
 - جک رو به لیلی کرد و لبخندی زد و او هم جوابش را داد
 - نشستن لیلی کنار جک و لبخندی که زده بود تعجب سارا و بن را برانگیخت به
طور که هر دو با حالتی سوال گونه به تونی نگاه کردند

تونی خنده ای موزیانه کرد اما چیزی نگفت

وقتی جک صورتش را برگرداند دید که دو نفر روی آنها متمرکز شده اند و

تونی هم دارد می خندد

حالا که کار از کار گذشته بود

- اوه واقعا غیر منتظره بود

- برای من همین طور اصلا فکر نمی کردم شما بتوانید با هم باشید

- اره من هم وقتی برای بار اول دیدم تعجب کردم

سارا با نگاهی به تونی گفت

- مگه تو پیششون نبودی جک این رو برای این نمی گم که شما رو تنها

گذاشته به این خاطر می گم که به بینم خودش کجا بوده پس سوتفاهم

نشه

- بله می فهمم

- ای مامان بابا گیر دادی ها

- من که چیزی نگفتم تونی

- پدر با شما نبودم خوب من رفته بودم با پولی که جک داده بود یه چوب

به خرم

- چی چوب مگه چه قدر پول بهتون داده بود

- خوب یه چیزی تو مایه های ۳۰۰ گالیون

جک و سارا با هم گفتند چی!

- به من همی ۵۰۰ تا داد

لیلی این را گفت و بعد لبخندی ریز زد

- ای نامرد هنوز هیچی نشده چه زود ما رو فروختی

- هی تونی جوش نزن بالاخره خرج خانوم ها بالاتره

- اره جون خودت

جک نگاهی به دو نفر که هنوز همان طور داشتند به آنها نگاه می کردند

انداخت

همین که خواست چیزی بگوید صدای شکمش باز او را به خودش آورد

این بار دیگر تحمل نداشت

چوبش را بیرون کشید و با طلسمی مقداری خوراکی ظاهر کرد و مشغول شد

همانند قحطی زده ها غذا را در دهانش می برد و سریع هم قورت می داد همه

داشتند با تعجب به او نگاه می کردند کم کم از این مدل خوردن جک خنده اشان

گرفته بود

جک لحظه ای نفس عمیقی کشید و گفت

- معذرت می خوام

اما دیگر نتوانست کلمه ای دیگر بگوید چرا که لقمه ای دیگر در دهانش گذاشته

بود

- جک من واقعا فکر می کنم این پولی که به بچه ها دادی خیلی زیاده در
 آمد سالیانه ی بن ۹۰۰ گالئون هست تو ۸۰۰ تا دادی به بچه ها
- خوب من که گفتم
- ام این دلیل نمی شه این رو برای تو نمی گم به خاطر خودمون می گم ما
 بعد نمی تونیم از عهده ی اینا بر بیایم
- خوب شما درست می گید از این به بعد با حساب خرج می کنیم
- باشه به بینیم و تعریف کنیم
- آقای کندی اگه می شه کمی از اوضاع کشور بگید در این مدت که من
 نبودم چه اتفاق هایی افتاد
- راستش جک اتفاقات زیادی افتاد درست بعد از این که آخرین طلسم هم
 شکست یک ماهی هیچ اتاقی نیفتاد هیچ کس نمرد و کسی هم زحمی
 نشد اصلا جنگی اتفاق نیفتاده بود همه فکر می کردن که شاید جادوگر
 از یه جور هایی کاری به کسی نداره اما بعد از یک ماه اولین حمله به
 وزارت بود خود جادوگر سیاه هم بود کسی هیچ چهره ای از اون ندید
 فقط می دیدیم که دونه دونه کسایی که در مقابلش قرار می گیرن با
 طلسمی از پا در میان طلسم های وحشت ناکی نمی دونم چه طور بگم
 جک اما هر کسی که هست قدرت زیادی داره واقعا معلوم نیست چه
 طور این همه مدت رو اون جا زنده مونده درون دروازه واقعا وحشتناکه
 ما وقتی دیدم که کسانی که بهتر از ما بودن و خبره تر با اولین طلسم اون

از پا در او مدن برای همین هم ما عقب نشینی کردیم بهتر بگم فرار کردیم شاید بهترین کاری بود که انجام دادیم اون راه نمی رفت و هوا بود رو هوا شناور گروهی چند نفری بهش حمله کردن یکی از کاراگاه ها خبره پشت اون آپارات کرد و طلسمی انجام داد اما طلسم از شنلی که اون پوشیده بود رد شد ما هم فرار کردیم فردای اون رو هم اعلام شد که وزارت سقوط کرده دیگه من هیچ خبری ندارم یک ماه بعد درست یک هفته قبل از او مدن تو دو گروه درست وسط حیاط خونه ی ما آپارات کردن خونه ای که هیچ کس هیچ آدرسی از اون نداشت و کسی هم بدون اجازه نمی تونست به اون جا آپارات کنه اما مثل این که اطلاعات وزارت به اون ها کمک کرده بود تا بتونن کاری که می خوان رو انجام بدن ما یه درگیری کوچک هم داشتیم که چون تعداد اون ها زیاد بود من زخمی شدم و تو اومدی

- بله مدرسه چی شد بچه ها و خوب یه جایی باید درس به خونن
- خوب کسی دیگه جرئت نداشت فرزندش رو به مدرسه بفرسته درست بود که مدرسه جای امنی بود اما خانواده ها فکر می کردن که بچه ها کنارشون جای امن تری دارند ما هم نمی خواستیم بچه ها رو بیاریم اما وقتی مدیر گفت که به زودی مدرسه تعطیل می شه مجبور شدیم که اون ها رو بیاریم خونه

- یعنی الان مدرسه تعطیل شده

- بله

- کسی سعی نکرد جلو اون رو بگیره

- کسای زیادی با تشکیل گروه هایی به میدان مبارزه رفتن اما هیچ وقت برگشتن مردم هم دیگه از این تلاش بیهوده نا امید شدن و کسی هم دیگه حرکتی نکرد
- اما باید حداقل مقاومت می کردن
- درسته کمی مقاومت از طرف مردم شد اما بعد از سقوط وزارت دیگه کسی از خونس هم بیرون نیامد
- اما مردم داشتن بدون نگرانی تو اون خیابون می گشتن
- جک اون جا یه مکان تقریبا جهان گردی هست مردم مختلفی از گوشه گوشه ها جهان می یان اون جا کسی جرئت نداره به اون جا حمله کنه چون با این کارش به دنیا اعلام جنگ کرده
- که این طور
- بله جک از طرفی هم هیچ طلسمی روی اون اثر نداره نمی دونم چرا اما هر طلسمی که می فرستادیم با سپری برخورد می کرد و به خودمون بر می گشت وقتی هم سپر نبود طلسم از درون اون در می شد
- درسته اون خیلی قدرتمند هست اما هیچ کس نمی تونه بگه نقطه ی ضعفی نداره
- درسته جک هیچ کس نمی تونه بگه از من کسی سر تر نیست بالاخره یه روزی کسی پیدا می شه که اون رو پایین بکشه
- جک در حالی که مقدار دیگه غذا در دهانش می گذاشت به گوشه ای خیره شده بود و سرش را بالا پایین میداد این گار دارد به چیزی فکر می کند

- جک در مورد آینده می خوای چی کار کنی یعنی هیچ برنامه ای داری

- ام ... م شما چی من اصلا فکری ندارم اما یه کار هست که باید انجام بدم شاید ۲ تا ولی یه کار هایی هست که باید انجام بشن

بن قیافه اش را در هم کرد

- جک فکر کنم کار های زیادی داری بهتره یه برنامه برای خودت داشته باشی

- درسته کار هایی هست که باید انجام بشن خوب قبل از این برم

نگاهی به لیلی کرد و بعد نگاهش را به تونی انداخت با اشاره ای به آنها موضوع را فهماند

- خوب بچه ها فکر کنم شما بهتره کاری که باید انجام بدین رو بدین
- اوه جک داشت یادم می رفت ها خوب من و لیلی با پولی که جک بهمون داده بود برای شما یه چند تا هدیه خریدیم

بن و سارا نگاهی به هم انداختند

لیلی به سمت مادرش رفت و بسته ی کوچکی را کنار او روی میز گذاشت
تونی هم همین کار را کرد البته او بسته اش را جلو پدرش گذاشت
- خوب بهتره هدیه هاتون رو باز کنین !

- اوه بچه ها نمی دونم چی بگم از شما ها متشکرم جک از تو هم تشکر می کنم

- خواهش می کنیم

- مبارکتون باشه خانوم و آقای کندی

- ممنون



ساعت ۴ بعد از ظهر بود که جک لباس هایش را عوض کرد در مغازه فقط توانسته بود یکی از آنها را عوض کند و اون تی شرتش بود اما حالا یک کت و شلوار کرم رنگ به همراه یک کراوات قرمز راه راه و پیراهن سفید پوشیده بود

به جلو آینه رفت و دستی به موهایش کشید فرم خاصی به آنها داد نگاهی به ساعتی که از مغازه خریده بود دانداخت ساعت ۴ را نشان می داد وقتی از اتاقش خارج شد طبق عادت همیشگی با یک پرش بلند اما این بار چرخ می نزد چرا که در یک لحظه به یاد لباس هایش افتاد حتما آگه چرخ می زد باعث می شد حالت صافی خودشان را از دست بدهند وقتی که به آرامی روی زمین فرود آمد دید لیلی درست در مقابلش ایستاده در حالی که در یک دستش کاسه ای پر از

سیب زمینی سرخ شده در دست دارد همان طور دارد به جک نگاه می کند
جک هوفی کشید و به لیلی نزدیک شد نگاه می به اطراف کرد که کسی آن
اطراف نباشد

- لیلی

چند با او را صدا کرد تا لیلی به خودش آمد

- جک تا کی می خواهی به این کارها ادامه بدی

- چی مگی حالت خوبه

- به نظرت خوب میام

جک کمی نگاه می دقیق کرد صورتش را به حالتی در آورد که مثلا در حال

تمرکز است که به بیند لیلی حالش خوب است یا نه

- جک مسخره بازی در نیار من نمی تونم هی زود زود تعجب کنم این برایم

ضرر داره همه کارهایی که بلدی رو یه دفعه انجام بده تا این قدر ما خشک

نشیم می فهمی استرس باعث می شه من نتونم تمرکز کنم

- هی هی چی خبر یه کم یواش صبر کن با هم بریم خوب من چی کار کنم

من عادت داشتم از این کارا بکنم

- خو عادت داشتن به پرین یه چیزه این چیزی که تو الان جلو من انجام دادی

به چیز دیگه

- خوب مگه چیه

- هیچی باید خودت بگی که چیه من که چیزی نفهمیدم فقط دیدم انگار روی

یه چیزی و ایستادی آرام اومدی پایین این تمام فرضیات مخالفه

- مگه جادو کردن موافقه

- ها! خوب به بین جک این یه بحث جداست این بین مردم عادیه اما این

پرش تو

- خوب باشه باشه حالا خوب دوست داری چی کار کنم می خوام تا شب

همین جا وایستیم

جک دستش را دراز کرد و لپ لیلی را کشید

- اه لوس نکن

مقداری هم از سیب زمینی سرخ کرده برداشت

در حالی که آنها را می خورد گفت

- خوب من برم یه کارهایی دارم میام

- هی با این لباس کجا می ری ها

سوال لیلی بیشتر از سوال هایی بود که وقتی کسی به کسی مشکوک می شود

می پرسد

- می رم مادرم رو به بینم

- آها مادر خوندت رو میگی

- بله دوست داری بیای

- خوب کجا می خوام به بینیش

- زندان

- ها !

بعد نگاهی به جک انداخت نباید می گذاشت دوست پسرش تنها برود

- باشه میام صبر کن به مادرم بگم

- لیلی من تو رو مجبور نمی کنم که با من بیای من تنها می رم نگران

نباش اتفاقی نمی افته

- جک بازم ذهن من رو خوندی

- نه لیلی این رو حدس زد م

صداقت در گفتار جک معلوم بود

- به بین دوست ندارم مادرم رو تو زندان به بینی وقتی که آزادش کردم

یه روزی می برمت پیشش

این را در حالی گفته بود که به منطقه ی آپارات رسیده بود دستی به سمت لیلی

تکان داد و بعد غیب شد

در حیاط پشتی خانه ظاهر شد اما از چیزی که می دید شکه شده بود

تقریباً آنجا با خاک یک سان شده بود تمام خانه ها آتش گرفته بودند اما از

ظاهر قضیه معلوم بود که این اتفاق مال گذشته است بوی خون و چوب

سوخت همه جا بود چوب های نیم سوخته که تنها بقایای خانه ها آن منطقه

بودند

چرا اینجا چرا این جا این اتفاق افتاده بود نکنه جادوگر سیاه از حضور اون

مطلع باشه اگه این طور بود لحظه ای کج شد کمی دور تر خانه ها دیده می

شدند انگار آتش سوزی فقط خانه های روبه رو و خانه ی آنها را سوزانده بود
بعد از ۱۰۰ متر پیاده روی به نواری زد رنگ برخورد کرد در گوشه ی خیابان
هم تابلوی بزرگی به رنگ سفید بود که روی آن نوشته بود خطر احتمال
آتش سوزی و انفجار لوله ی گاز برایش هیچ معنی نداشت روی آن نوار زرد
هم همان نشان و همان کلمات بود

از زیر نوار رد شد که دو طرف خیابان را مسدود کرده بود تا اتومبیلی به آن
طرف نرود

به وضوح در راهی که آمده بود چندین بار توانسته بود اثرات طلسم های
مختلف را به بیند هنوز رد هایی از جادو به چشم می خورد همین طور داشت
می رفت تا این که به ایست گاه پلیس رسید

باید از موضوع اطلاع پیدا می کرد

به سمت در رفت و وارد شد چند پلیس در حالی که ول گردی را با دست بند
وارد اتاقی می کردند را دید به سمت پذیرش رفت

به بخشید چند تا سوال داشتم

زن حتی نگاهی هم نکرد

- می خواستم بدونم چه اتفاقی برای اون خیابون که اون طوری به هم

ریخته افتاده

- خونه شما اونجا ست

- ام یه زمانی بود اومده بودم یکی از دوست هام رو به بینم

- لوله ی گاز منفجر شد

- اما

لحظه ای فکر کرد آنها نمی توانستند بگویند که کار جادو گران است شاید آن گروهی که به آنجا حمله کرده بودند بعد از این که کارشان را انجام داده بودند این طوره صحنه سازی کرده بودند

- یه سوال دیگه هم داشتم معذرت می خوام

این باز زن سرش را بالا آورد و به جک نگاهی انداخت انگار که می خواست با نگاهش او را دک کند چرا که مزاحم کارش شده بو

- لطفاً سریعتر من کارهای زیادی دارم

- بله یک سال پیش این جا قتلی رخ داد درست در همون خیابون می

خواستم بدونم سر اون زن چی اومد

زن نگاهی مشکوکانه به جک انداخت

- فامیلی چیزی هستی

- ام یه جورایی

- بردنش زندان حبس ابد

- کدوم زندان

- زندان آوانا

- بله ممنونم

جک این را گفت و سریع آن جا را ترک کرد

- زندان آوانا

از همان جا درست در مقابل بانک مرکزی ظاهر شد

به سمت بانک رفت این بار دربان دیگه جلو او را نگرفت جک هم که یاد گرفته بود چه گونه وارد شود بعد از این که در را با انگشترش باز کرد وارد شد و مستقیم به سمت یکی از گابلین ها رفت

- می بخشید می خواستم مدیر اینجا رو به بینم

- وقت قبلی دارید

- ام نه اما دفعه قبل که دیدمشون گفتن هر موقع اومدی بهم بگو

- خوب یه لحظه صبر کنید می شه نشانتون رو به بینم

- بله

جک انگشترش را جلو گرفت وقتی گابلین آن را دید چشمانش درشت شد

و با سرعت به سمت اتاقی که جک آن را دیده بود دوید جک هم به

دنبالش رفت و پشت در منتظر شد

وقتی گابلین بیرون آمد نگاه به میزش انداخت وقتی دید که جک آنجا نیست

کمی تعجب کرد

- من اینجا به بخشید می تونم وارد شم

- بله به فرماید

جک این را گفت و چند ضربه به در زد و وارد شد

- سلام آقای واتسون

- سلام خوب هستین

- بله به لطف شما ، خوب به فرماید بشینید

- بله

اتاق مجلل کل اتاق را با چوب به رنگ قرمز سوخته تزئین کرده بودند روی دیوار تابلوی بزرگی از همین فرد وجود داشت که با ابهت به یک عصا تکیه زده بود

در گوشه ای کتاب خانه ای کوچک دیده می شد روی میز هم چند جعبه ی کوچک و بزرگ قرار داشت جک روی مبلی راحتی نشست
مبل زیبایی بود دسته هایش بسیار دقیق کنده کاره شده بودند و به نظر بسیار گران قیمت می آمد از داخل اتاق بوی خوب نیز به مشام می رسید که جک را بسیار مشتاق کرده بود

- خوب آقای واتسون می تونم کمی کی بکنم

- بله اومدم که اطلاعاتی در مورد دارایی و چیز هایی که دارم بگیرم
- بله خوب همون طور که خودتون می دونید شما سه صندوق دارید که پلمب شدند و تنها به دست خودتون باز میشن اما شما دو صندوق دیگه هم داشتین که در این مدت بانک از دارایی شما استفاده کرده و سود اون رو در یک صندوق دیگه واریز کرده این پول کم کم جمع شده تا الان مقدار زیادی در همون صندوق جمع شده اما پول صندوق های دیگه هم به همون قوت باقی هست در مورد املاک شما، متاسفانه ما هیچ اطلاعی از مکان هایی که برای شما به ارث مانده نداریم

لحظه ای جک به یاد حرف پدر بزرگش افتاد

- جک من لیستی از املاک رو در یکی از صندوق ها گذاشتم می تونی از اون جا اون ها رو پیدا کنی
- پدر بزرگش به او گفته بود و این یادش می آمد در آخرین لحظات دیدارش
- بله مشکلی نیست می تونم صندوق ها رو باز کنم
- بله اما متاسفانه من نمی تونم با این وضعیت ی که دارم زیاد تکون بخورم درمان گر ها گفتن ضرر داره
- اوه نیازی نیست من از لطف شما ممنونم همین که بدون وقت من رو پذیرفتین
- این وظیفه ی منه
- خداحافظ امیدوارم دوباره به بینمتون
- خداحافظ آقای واتسون ب

جک این را گفت و از اتاق خارج شد ولی یک گابلین بعد از او وارد اتاق شد و لحظه ای بعد خارج شد

جک منتظر ماند تا کسی به کارش رسیدگی کند

در همان لحظه در باز شد و دوباره گابلین از در بیرون آمد وقتی که جک را دید تعظیمی کرد

- آقای واتسون لطفا به فرماید از این طرف
- بله

مدتی بعد به دری فولادی رسیدند جک شک داشت که بتوان حتی با قوی ترین طلسم هایش بلایی سر این در بیاورد روی در نقش های زیبایی زده شده بود و حالت برجسته ای داشت نقشهایی از دواژدها در دو طرف در دیده می شد

گابلین به سمت در حرکت کرد و دستش را در جایی گذاشت که اندازه ی دست گابلین بود

- آقای واتسون لطفا دست خودتون رو روی در بگذارید
جک لحظه ای مردد ماند اما بعد دستش را به سمت در دراز کرد
وقتی که دستش در را لمس کرد احساس کرد چیزی در وجودش به سرعت حرکت کرد و بعد از آن خارج شد همان طور که آمده بود

- آقای واتسون شما باید شناسایی می شدید جای هیچ نگرانی نیست

- بله می فهمم

- می تونید دستتون رو بردارید

- اوه درسته

وقتی دستش را برداشت در به آن بزرگی شروع به حرکت کرد اما هیچ صدایی تولید نمی کرد انگار طلسم سکوتی را روی آن گذاشته بودند
در به اندازه ی یک و نیم متر باز شد به طوری که جک و آن گابلین می توانستند وارد شوند

- آقای واتسون من دیگه اجازه ی وارد شدن ندارم برای باز کردن در ها

نشان خودتون رو روی در بگذارید و بگید باز شو

- بله ممنونم

- خواهش می‌کنم

جک وقتی وارد شد فقط ۶ در مقابل خود می‌دید. برایش جای سوال بود که چگونه پس صندوق‌های دیگر کجا بودند اما جای برای تعجب نبود به سمت درها حرکت کرد.

روی سه‌تای آنها هیچ علامتی وجود نداشت اما روی سه‌تای دیگر علامتی شبیه پول وجود داشت.

احتمال داد که آنها همان‌هایی باشند که در دست بانک بوده‌اند و بقیه همان سه صندوق پلمب شده باشند.

به سمت اولین از سمت راست حرکت کرد انگشترش را روی آن گذاشت لحظه‌ای بعد نوری درخشید.

دیگر جلو در نبود حالا داخل صندوق بود جایی که میراث خانوادگی او وجود داشت.

از چیزی که می‌دید خشک شده بود تا چندین متر طلاها روی هم انباشته شده بودند فقط طلا بود که دیده می‌شد سکه‌های قدیمی و براقی که چشم هر بیننده‌ای را نوازش می‌کرد اتاق تقریباً ۵ متر در ۵ متر بود وقتی توانست به خود بیاید به سمت در رفت و دوباره انگشتر را روی آن گذاشت با این‌جا کاری نداشت.

وقتی وارد اتاق دیگر شد این بار فقط رنگ زرد نبود که چشمش را نوازش می کرد چند رنگ دیگر هم اضافه شده بودند که بیشتر می شد رنگ قرمز و سبز را دید

از انگشتر تا یاقوت های بزرگ و تاج های بلورین که به زیبایی می درخشیدند

وقتی در میان آن همه درخشندگی چیزی که بیشتر باعث جلب توجه او شد انگشتری بسیار ساده بود به رنگ نقره آن را برداشت کمی آن را بررسی کرد انگشتر با این که بسیار ساده و به شکل دایره بود وقتی بیشتر آن را بررسی کرد دید حتی قسمتی نمی تواند پیدا کند که لبه ای داشته باشد همه جای آن صاف و صیقلی بود و سوسه شده بود که آن را به دست کند

مدتی با خود کلنجار رفت وقتی که توانست تصمیم خود را بگیرد انگشتر را درست مقابل انگشتش قرار داده بود به محض این که انگشتر را در دستش کرد جریانی را احساس کرد که در یک لحظه کل بدنش را فرا گرفت لحظه ای بعد صدایی شنید

اى كسى كه اين انگشتر را در دست مى كنى بدان كه اين انگشتر محافظ تو خواهد بود انگشتر داراى قدرت هاى زيادى است كه به مرور به آنها پى خواهى برد در استفاده از آن زياده روى نكن چرا كه هر چيز كه از حد خود بگذرد حتى اگر مفيد هم باشد به استفاده كنند ضرر مى رساند

لحظه ای بعد صدایی نشنید وقتی به انگشتر نگاه کرد توانست تو خط موازی هم دیگر را به بیند دو خطی که همانند شیاری بودند که روی انگشتر به وجود آمده بود شیارهایی که چیزی در اون آنها در حال جریان بود متحرک بود و به صورت زیبایی رنگ طلایی داشت آن دو خط به صورت مار پیچ کل انگشتر را در بر گرفته بودند

رنگ نقره ای فام انگشتر با درخشش ای طلایی جلوه ی خاصی به انگشتر می داد

وقتی از فکر انگشتر بیرون آمد تازه فهمید در جایی قرار دارد که هر زن و دختری آرزو دارد در آنجا باشد تا اینجا آمده بود باید هدیه ای هم برای لیلی می برد این همه انگشتر و جواهرات را می خواست چه کار! آگه هر ماه یکی را به کسی هدیه می داد باز هم این قدر بود که کم نیاید

نگاهی به سرعت به انگشترها انداخت شاید یکی بیشتر از همه توجهش را جلب کند

در گوشه ای صندوقی کوچک به که بیشتر به جای انگشتر شبیه بود وجود داشت به سمت آن رفت وقتی آن را باز کرد دید خالیست جای شکر داشت می توانست یکی را انتخاب کند و در داخل آن بگذارد همین که خواست برگردد نوری درخشید و صندوقی همانند آنی که در دست داشت در همان جا ظاهر شد

حتما این هم یکی از کارهای پدر بزرگش بوده این همه انگشتر باید داخل یک چیزی حمل بشن و این همون چیزی بود که لازم داشت

وقت در جعبه را باز کرد دید یک جای مناسب برای حلقه وجود دارد داخل صندوق چه از نوعی پارچه ساخته شده بود که به صورت زیبایی نشان می داد پارچه به رنگ قرمز بود اما حالا باید انگشتری انتخاب می کرد! چشمانش را بست و نشست در مقابلش کوه عظیمی جواهرات وجود داشت باید یکی را بر می داشت

دستش را روی هوا چند بار چرخاند و بعد سریع پایین آورد و یکی را برداشت وقتی چشمانش را باز کرد دید که چیز جالبی را برداشته انگشتر با یاقوت قرمزی خود نمایی می کرد در خالی که بدنه ی نازکی داشت و بدنه با ریشه هایی یاقوت را در بر گرفته بود انگشتر از طلای سفید بود خوشحال آن را درون جعبه و در جای خودش گذاشت از همان راهی که آمده بود برگشت تنها یک صندوق دیگر مانده بود وقتی وارد شد

دید در کتاب خانه ای بزرگ قرار دارد واقعا بزرگ بود پدر بزرگش در مورد آنجا چیزی به او نگفته بو درست در مقابلش کاغذی پوستی قدیمی وجود داشت که روی هوا مانده بود

لبخندی زد و به سمت نامه رفت و آن را در هوا قاپید و شروع به خواندن کرد

سلام نوه ی من همون طوری که باید بدونی من در آخرین روز آموزش تو نشانیه اینبا رو دادم
نباید این همه پول و جواهر اینبا بیهوده به مونه اما سعی کن که از اون ها بهترین استفاده رو
بکنی شاید برات عجیب باشه اما ما خانواده ی سلطنتی بودیم پس این همه طلا در مدت های
طولانی جمع شده که الان تو اون رو می بینی سعی کن به هم نوع هات کمک کنی و هیچ وقت
مغرور نشی.

شاید در مورد این کتاب فونه که در مقابل خودت می بینی چیزی ندونی و من هم در اون
فاطره چیزی به تو نگم چرا که می خوام برای تو یک هدیه غیر منتظره باشه امیدوارم وقت کنی همه
رو بفونی چرا که هر چه قدر هم بفونی باز هم جایی برای یاد گیری هست در آخر هم لیست فانه ها و
قصر هایی که داریم رو برات گذاشتم و آدرس اون ها رو هم نوشتم خوب مثل این که زیاد
نوشتم بهتره به کارهای مهم ترت برسی جوارن بدورد

نگاهی به آخر نامه انداخت نامه ای بلند بالا بیشتر از ۱۵ خط که هر کدام
آدرس خانه یا قصری بودند در آخر نامه دیده می شدند
باید در وقت مناسب برمی گشت و کتاب ها را نگاهی می کرد اما حالا کار
مهمتری داشت باید اول یه سر به خونه می زد با این لباس ها هم دیگر کاری
نداشت یه جوی جلو حرکاتش را می گرفتند
از بانک خارج شد و در قصر ظاهر شد